



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

د مولانا سعید افغانی د سولې او تفاهم، نشراتي ارگان

www.said-afghani.org

آزاده، ټولنيزه، علمي، فرهنگي او نشراتي ارگان



Dr.Said Afghani

د مولانا سعید افغانی : آزاده ، ټولنيزه ، علمي ، فرهنگي او نشراتي ارگان ته ښه راغلاست !

عبدالحنان

تاریخ نشر: ۵ جون ۲۰۱۶ میلادی



داستان نصوح، مردیکه کارگر حمام زنانه بود

مردی که سالیان سال همه را فریب داده بود نصوح نام داشت. نصوح مردی بود شبیه زنها ، صدایش نازک بود صورتش مو نداشت و اندام زنانه داشت. او مرد شهوتران بود و با سواستفاده از وضع ظاهرش در حمام زنانه کار می کرد. هیچ کسی از وضع نصوح خبر نداشت، او از این راه هم امرارمعاش می کرد و هم ارضای شهوت.

نصوح چندین بار به حکم وجدان از کارش توبه کرده بود اما هر بار توبه اش را می شکست. او دلاک و کیسه کش حمام زنانه بود. آوازه تمیزکاری و زرنگی او به گوش همه رسیده و زنان و دختران و رجال دولت و اعیان و اشراف دوست داشتند که وی آنها را دلاکی کند. آوازه ی صفاکاری نصوح تا کاخ شاهی آن شهر رسیده بود و روزی در کاخ شاه صحبت از او به میان آمد. دختر شاه به حمام رفت و مشغول استحمام شد. از قضا گوهر گرانبهای دختر پادشاه در آن حمام مفقود گشت. از این حادثه دختر پادشاه در غضب شد و دستور داد که همه کارگران را تفتیش کنند تا شاید آن گوهر ارزنده پیدا شود.

کارگران را یکی بعد از دیگری مورد جستجو قرار دادند تا اینکه نوبت به نصوح رسید، او از ترس رسوایی، حاضر نشد که وی را تفتیش کنند، لذا به هر طرفی که می رفتند تا دستگیرش کنند، او به طرف دیگر فرار می کرد و این عمل او سوء ظن دزدی را در مورد او تقویت می کرد و لذا مأمورین برای دستگیری او بیشتر سعی می کردند.

نصوح هم تنها راه نجات را در این دید که خود را در میان خزینه حمام پنهان کند، ناچار به داخل خزینه رفته و همین که دید مأمورین برای گرفتن او به خزینه آمدند و دیگر کارش از کار گذشته و الان است که رسوا شود به خدای تعالی متوجه شد و از روی اخلاص توبه کرد در حالی که بدنش مثل

هره لیکنه دلیکوال خپل نظر دی او خپله دلیکوال اند څرگندوی

استفاده از مطالب سایت « ارگان نشراتی صلح و تفاهم مولانا سعید افغانی » با ذکر مأخذ آن آزاد است

صفحه: « 1 »

بید می‌لرزید با تمام وجود و با دلی شکسته گفت: «خداوندا گرچه بارها توبه‌ام بشکستم، اما تو را به مقام ستاری ات این بار نیز فعل قبیحم ببوشان تا زین پس گرد هیچ گناهی نگردم». نصح این بار از ته دل توبه واقعی نمود. ناگهان از بیرون حمام آوازی بلند شد که دست از این بیچاره بردارید که گوهر پیدا شد.

محافظین از او دست برداشتند و نصح خسته و نالان شکر خدا به جا آورده و از خدمت دختر شاه مرخص شد و به خانه خود رفت.

او عنایت پرودگار را مشاهده کرد. این بود که بر توبه اش ثابت قدم ماند و فوراً از آن کار کناره گرفت.

چند روزی از غیبت او در حمام سپری نشده بود که دختر شاه او را به کار در حمام زنانه دعوت کرد، ولی نصح جواب داد که دستم علیل شده و قادر به دلاکی و مشمت و مالی نیستم و دیگر هم نرفت. هر مقدار مالی که از راه گناه کسب کرده بود در راه خدا به فقرا داد و چون زنان شهر از او دست بردار نبودند، دیگر نمی‌توانست در آن شهر بماند و از طرفی نمی‌توانست راز خودش را به کسی اظهار کند، ناچار از شهر خارج و در کوهی که در چند فرسنگی آن شهر بود، سکونت اختیار نمود و به عبادت خدا مشغول گردید.

نصح شبی در خواب دید که کسی به او می‌گوید: «ای نصح! تو چگونه توبه کرده ای و حال آنکه گوشت و پوست تو از فعل حرام روئیده شده است؟ تو باید چنان توبه کنی که گوشت‌های حرام از بدنت بریزد.»

همین که نصح از خواب بیدار شد با خودش قرار گذاشت که سنگ‌های سنگین حمل کند تا گوشت‌های حرام تنش را آب کند. نصح این برنامه را مرتب عمل می‌کرد تا در یکی از روزها همانطوری که مشغول به کار بود، چشمش به میشی افتاد که در آن کوه چرا می‌کرد. از این امر به فکر فرو رفت که این میش از کجا آمده و از کیست؟ عاقبت با خود اندیشید که این میش قطعاً از شبانی فرار کرده و به اینجا آمده است، بایستی من از آن نگهداری کنم تا صاحبش پیدا شود. لذا آن میش را گرفت و نگهداری نمود.

آن میش زاد و ولد کرد و نصح از شیر آن بهره مند می‌شد تا سرانجام کاروانی که راه را گم کرده بود و مردمش از تشنگی نزدیک به هلاکت بودند عبورشان به آنجا افتاد، همین که نصح را دیدند از او آب خواستند و او به جای آب به آنها شیر می‌داد که همگی سیر شده و راه شهر را از او پرسیدند. وی راهی نزدیک را به آنها نشان داده و آنها موقع حرکت هر کدام به نصح احساساتی کردند و او در آنجا قلعه‌ای بنا کرده و چاه آبی حفر نمود و کم‌کم در آنجا منازلی ساخته و شهرکی بنا نمود و مردم از هر جا به آنجا آمده و در آن محل سکونت اختیار کردند، همگی به چشم بزرگی به او می‌نگریستند. رفته رفته، آوازه خوبی و حسن تدبیر نصح به گوش پادشاه آن عصر رسید که پدر همان دختر بود که جواهرش در حمام زنانه مفقود شده بود و باعث توبه نصح شده بود. شاه از شنیدن این خبر مشتاق دیدار او شده، دستور داد تا وی را از طرف او به دربار دعوت کنند.

همین که دعوت شاه به نصح رسید، نپذیرفت و گفت: «من کاری و نیازی به دربار شاه ندارم» و از رفتن نزد سلطان عذر خواست.

مامورین چون این سخن را به شاه رساندند شاه بسیار تعجب کرد و اظهار داشت حال که او نزد ما نمی‌آید ما می‌رویم او را ببینیم.

شاه همراه با درباریان به سوی نصح حرکت کرد، همین که به آن محل رسید به عزرائیل امر شد که جان پادشاه را بگیرد، پس پادشاه در آنجا سکت کرد و نصح چون خبردار شد که شاه برای ملاقات و دیدار او آمده بود، در مراسم تشییع او شرکت و آنجا ماند تا او را به خاک سپردند و چون پادشاه پسری نداشت، ارکان دولت مصلحت دیدند که نصح را به تخت سلطنت بنشانند.

نصوح چون به پادشاهی رسید، بساط عدالت را در تمام قلمرو مملکتش گسترش داد و بعد با همان دختر پادشاه که ذکرش رفت، ازدواج کرد و چون شب زفاف و عروسی رسید، در بارگاهش نشسته بود که ناگهان شخصی بر او وارد شد و گفت « چند سال قبل، میش من گم شده بود و اکنون آن را نزد تو یافته ام، مالم را به من برگردان.»

نصوح گفت :

درست است و دستور داد تا میش را به او بدهند.
آن شخص گفت که چون میش مرا نگهبانی کرده ای هرچه از منافع آن استفاده کرده ای، بر تو حلال ولی باید آنچه مانده با من نصف کنی.

نصوح گفت:

درست است و دستور داد تا تمام اموال منقول و غیر منقول را با او نصف کنند.

آن شخص گفت:

بدان ای نصوح، نه من شبانم و نه آن میش است بلکه ما دو فرشته برای آزمایش تو آمده ایم. تمام این ملک و نعمت اجر توبه راستین و صادقانه ات بود که بر تو حلال و گوارا باد، و از نظر غایب شدند.

عبدالحنان

www.said-afghani.org - بارگشت به صفحه اصلی